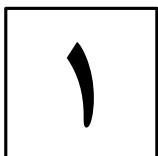




آفتاب بلند تابستان، تا انتهای فرش خانه خانم جان سرک کشیده بود. خانه مملو از جمعیت عزاداری که به رگم آمادگی قبلی، سر و سینه زنان آمده بودند تا خانم جان همانگونه که همیشه می‌پسندید، با تشریفات و در میان جمع دوستان و فامیل، بدرقه شود. وسط قالی سرخ رنگ کرمانی، طاق باز، دراز کشیده و چشمان تیز و نکته بینش را برای همیشه بسته بود. هر چند سرطان، مهمان وجودش بود و در آخر هم میزبان را از پای انداخت، اما در طول مدت بیماری، به معنای واقعی زندگی کرد، و ذره‌ای از صلابت و مدیریت‌اش کاسته نشده بود. او که از ابتدای جوانی، به جهت دور ماندن از همسر معمارش که برای کار به شهرهای دور می‌رفت و تنها چند ماه از سال مهمان خانه‌اش بود، بار زندگی را یگه و تنها به دوش کشیده بود، ظرافت‌های زنانه‌اش را استقامتی مردانه و خلق لطیف و پر عشوه‌اش را، جملات زک و فاقد لطافت و گاه تند و تیز، پوشانده بود. تنها خوش پوشی‌اش نشانی از زنانگی داشت و تمیزی خانه‌اش که لحظه‌ای از آن غافل نمی‌شد. حال، این شیرزن که سه پسر موفق و مردم‌دار، تربیت کرده بود و چندین فرزند بی‌سرپرست اقوام را هم حمایت نموده، خسته و رمیده از دنیا، آرمیده بود.

نیاز در کنار جماعتی که به دور خانم جان حلقه زده بودند، نشسته و آرام می‌گریست. خاطرات کمی از زندگی با او در ذهن داشت. نوه مورد علاقه‌اش بود، اما ۹ سال زندگی در شهری دیگر و بعد اختلاف عقیده مادر با آن پیرزن و همسایگی مادر بزرگ با عمویی که دو پسر نزدیک به سن و سال نیاز داشتند، او را دور کرده بود.



خانم جان، مادر شوهری مهربان بود که کلام تند و تیزش، به مذاق عروس بزرگش «زینب»، خوش نمی‌آمد و او را می‌آزرد. شنیدن نصایح مادرانه‌ای که در قالب مادر شوهر فاقد سوادش بیان می‌شد، زینبی را که سالها درس خوانده و دندانپزشک شده بود، به واکنشهای منفی وامی‌داشت. یکی از همین واکنشها، ارتباط محدود با خانم جان بود. نیاز او را دوست داشت خصوصاً که مادر بزرگ، جوانی خود را در او می‌دید و در میان خانواده پنج نفره پسرش «عباس»، پس از وی، از میان سه دختر او دلش تنها به نوه‌اش «نیاز» خوش بود. عاقبت در آستانه پانزده سالگی نیاز، روی در نقاب خاک کشید و حسرت یک دل سیر دیدن او و نشستن کنارش را به دل نیاز گذارد.

نیاز نگاهی به مادر انداخت. سرش را پایین انداخته بود اما در حالات صورتش، ردی از تأثر دیده نمی‌شد. آنچنان جدی و غیر منعطف که گویی در جلسه‌ای کاری نشسته و سراپا گوش است.

نوه دیگرش «نوا» هم همانگونه سرد و یخی، هماهنگی جمع‌گریان و عزادار را ناهمگون می‌کرد. رفتارهای مملو از غرور مادر و خواهر بزرگ‌تر، نیاز پانزده ساله را می‌آزرد. هرچه می‌کوشید با حرارت بخشی به محیط، اثر برودت رفتارهای آنها را کم کند، موفق نمی‌شد؛ محکوم به سبک سری می‌شد و سکوت می‌کرد. نگاه هم کوچک‌تر از آن بود که همراه خواهر پانزده ساله خود باشد. دخترکی هفت ساله که از ابتدای حضورش در هستی، نیاز او را مادرانه در آغوش می‌گرفت و کودکی خود را از یاد می‌برد. در غیاب مادر و در تعطیلات تابستان، مسئولیت نگهداری از نگاه را به عهده گرفته بود و به مادر شدن زود هنگامش می‌بالید.

در آن جمع عزادار نگاه در آغوش مادر نشسته بود. کلافه از سر و صداهایی که نه دلیلش را درست می‌فهمید و نه روح کودکانه‌اش تاب آن همه سیاهی و تلخی را داشت. نیاز، آب بینی را بالا کشید و در حالیکه از زن عمو فریبا که کنارش نشسته و به سر و سینه می‌زد بابت درخواستن عذر می‌خواست، بلند شد و کنار مادر رفت.

بی‌آنکه کلامی گوید، دست نگاه را که مشتاقانه او را می‌نگریست، در دست گرفت و با خود برد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای مادر را شنید:

– نیاز، کجا میرید؟

برگشت. چند تن از اقوام که از ابتدای مراسم، سر در گوش هم برده بودند، این بار چشم به مادر دوخته و حرفهای درگوشی را از سر گرفته بودند.

نیاز جواب داد:

– پایین میرم.

مادر با فریادی خفه گفت:

– پایین مردونه ست. همین جا بمانید.

نیاز، کلافه گفت:

– نگاه خسته شده، پیش بابا بره بهتره.

مادر از جا برخاست، نوا مشمئزانه، نیاز را ورنده می‌کرد. زیر لب غرولندی کرد که نیاز نشنید. مادر کنارش آمد، دست نگاه را از دست او بیرون کشید و گفت:

– از الان بهت می‌گم، سنگین رنگین، رفتار کن. پیش خدمتی و خوش خدمتی هم ممنوع! پایین رفتن هم نداریم، یه مشت پسر گردن کلفت، اونجا هستن. بذار مراسم تموم شه و اعصاب من سالم بمونه.

نگاه، منظور مادر را نمی‌فهمید، اما نیاز خوب می‌دانست که آفت جمع پایین از نظر مادر، کامران است که می‌ترسید، میوه زندگی‌اش را کرم خورده کند. پسر عمویی که تنها دو سال از نیاز بزرگ‌تر بود و حمایت‌های مردانه، ابراز محبت‌های غیر مستقیم و شباهت زیادش به پدر، نیاز را شیفته‌اش کرده بود.

شیفتگی که از چشمان مادر دور نمانده و نیاز را از هر نوع ارتباط کلامی با کامران دور می‌کرد.

نیاز دماغ و گرفته، از مادر و نگاه فاصله گرفت. آنقدر اسیر هیجانات منفی روحش بود که گذر مردها را از کنارش حس نکرد. پدر و دو عمو به همراه تعدادی از مردان بزرگ فامیل آمدند و جنازه خانم جان به سردخانه منتقل شد. نیاز زمانی به دنیای اطراف خود بازگشت که کامران آرام در گوشش نجوا کرد:

– رو سری تون رو سرتون کنید! کجایید؟!

نیاز از جا پرید. روسری را بر سر کشید و نگاه گرم و متفاوت کامران به وجودش حرارتی دوباره بخشید.



دو هفته بعد از فوت خانم جان، نتایج کنکور اعلام شد و نوا خواهر بزرگ‌تر، دختر

همیشه شاگرد اول و نخبه درسی، در هیچ دانشکده پزشکی ای، پذیرفته نشد. خبر مردودی نوا در کنکور، بیش از خبر مرگ خانم جان، بهت و حیرت به همراه داشت و مادر این بار در هم شکست.

زینب آنقدر به کام افسردگی فرو رفت که از دو دختر دیگر غافل شد. نوا هم دچار بیماری پرکاری تیروئید شد و عوارض بیماری او را از پا درآورد.

نیاز این میان فرصت را غنیمت شمرد و گام‌هایی برای رسیدن به آرزویش برداشت. او که از کودکی با شعر و ادبیات مانوس بود و در خفا، کلماتی را بعنوان شعر ردیف می‌کرد، همواره آرزوی استادی ادبیات را در سر می‌پروراند. دبیران دوره راهنمایی، او را تشویق می‌کردند و بارها نوشته‌هایش را به منطقه فرستاده و نیاز، با آوردن رتبه برتر، خود را به خواسته‌اش نزدیک‌تر می‌دید.

بی‌بی، مادر بزرگ مادری هم، دلبسته شعرخوانی او بود و متن‌هایی که نیاز به هر بهانه‌ای می‌نوشت. بی‌بی او را ادیب می‌خواند و در هر جمعی از او می‌خواست که آخرین سروده‌اش را بخواند. پدر هم مشوقش بود.

اما مشوقی که از ادامه مسیر می‌هراسید. مادر ادامه داستان شعر و شاعری نیاز را خوش نمی‌دید و پدر که از ابتدا همه مسائل تربیتی و تحصیلی بچه‌ها را به همسر دکتر و مدیر خود سپرده بود، نمی‌توانست حامی موثری برای نیاز باشد. در گذشته گاه، دور از چشم مادر و در حضور خانم جان خدابیمرز، از نیاز می‌خواست که شعری بخواند و نمی‌دانست که برق نگاه عسلی‌اش والاترین مشوق نیاز است.

مردود شدن نوا در کنکور پزشکی و توجه افراطی مادر به احوال او، نیاز را بیشتر به حاشیه زندگی زینب سوق داد. دخترک از رشته تجربی و ریاضی بیزار بود و به اجبار مادر، به رشته تجربی رفته بود. در فرصت حاصله از بی‌توجهی‌های او، کتابهای رشته ادبیات و علوم انسانی را خرید و در کنار دروس تجربی، انسانی را هم مطالعه می‌کرد. جو آشفته خانه، نگاه مادر را از نیاز و نگاه برگرفته و تنها به نوا خیره ساخته بود. بیماری گواتر که گریبان نوا را گرفته بود، مادر را به چاره اندیشی وا داشت. برای اولین بار در زندگی‌اش توجه‌اش را از درس برداشت و متوجه هنر کرد. نوا را تشویق کرد که به کلاسهای هنری برود؛ می‌دانست که حالات روحی دخترش اجازه مطالعه مجدد را به او نمی‌دهد، بنابراین حالا فقط به سلامتی‌اش فکر می‌کرد و او را بدون عنوان دانشگاهی هم می‌خواست.

در اواسط سال، تکمیل ظرفیت دانشگاه آزاد اعلام شد و نوا جزو پذیرفته‌شدگان پزشکی بود. هر چند برای مادر ثبت نام در آن دانشگاه افتخاری محسوب نمی‌شد اما از هیچ بهتر بود. نوا به آرزویش رسید و نیاز در انتظار پایان سال تحصیلی و شرکت در آزمون‌های علوم انسانی و تغییر رشته بود.

سال تحصیلی بعد در حالی آغاز شد که نیاز با موفقیت کامل آزمون‌ها را پشت سر گذارده و دلمردگی مادر از شکست نوا در کنکور، حوصله جدال و بحث با نیاز را از او ستانده بود. نیاز عاشقانه پا به رشته انسانی گذاشت و خوش درخشید.



اردیبهشت آن سال، مثل دیگر اردیبهشت‌های بهشتی، از آسمان و زمین، عطر می‌بارید و نسیم بهاری لحظه‌ای از رقصیدن و خرامیدن باز نمی‌ایستاد. در یکی از روزها مادر و نیاز در سالن بزرگی که تعداد زیادی از دانش‌آموزان و اولیاءشان برای معرفی نفرات برتر مسابقات علمی استان، حضور داشتند، ظهری از ظهرهای بهاری‌شان را به شادی سپری کردند.

نیاز بی‌قرار بود. دلش می‌خواست سقف را بشکافد و پرواز کند؛ بر روی زمین بند نمی‌شد. نگاه‌های مادر غروری کم‌نظیر را به او القامی کرد. رضایت از ذره ذره اجزای صورت زینب می‌بارید و نیاز را می‌شکفت.

مقنعه مشکی‌اش را بر روی سر جا به جا کرد. آستین‌های مانتویش را قدری بالاتر کشید و لبانش را با آب دهان مرطوب نمود. دلش می‌خواست زیبا جلوه کند و حضار در دل نه فقط هوش که زیبایی‌اش را هم تحسین کنند. سالن مملو از دختران و پسران نوجوانی بود که در مسابقات علمی استان، حائز رتبه‌های اول تا سوم شده بودند. نیاز در رشته علوم انسانی پایه دوم دبیرستان، رتبه اول را کسب کرده بود. از جوائز بی‌اطلاع بود؛ برایش اهمیتی هم نداشت. اول شدن در رشته دلخواه، آن هم در استان تهران، برایش والاتر از هر هدیه‌ای، ارزشمند بود. برای اولین بار توجه مادر را به خود جلب کرده بود. پدر هم بی‌ملاحظه دیگران، در حضور جمع به او می‌بالید. نیاز دیگر هیچ نمی‌خواست. روحیه مهرطلبش ارضا شده بود و ارزش هیچ هدیه‌ای قابل قیاس با حس او نبود. نامش را که خواندند، چونان بلبل‌ی که در قفس را گشوده می‌دید، اما

نمی دانست بماند یا بپرد، قدری در جا ایستاد. نگاهی به جمعیت کرد. نگاه‌ها به او دوخته شده بود. نگاه مادر، خیس بود و شاد؛ به سمت جایگاه رفت. تمام وجودش از فرط هیجان می لرزید. دستهایش گویی کش آمده و دراز و بی هدف، تکان می خورد، آن‌ها را در جیب‌ها گذاشت و لحظه‌ای درآورد که لوحی را به دستش سپردند و از او خواستند تا قدری جلوتر برود و مدال طلایی را برگردنش بیاویزند. مدال را لمس کرد و ناباورانه اطراف را نگرید. در باورش این هدیه که ارزش معنوی اش از جنس افتخار آفرینی برای استان بود، نمی گنجید. قدری کنار رفت تا نفر دوم که مدال نقره‌ای برگردن او ایخته بود، نزدیک او بایستد. نگاه پسر را متوجه به خود دید. سر را به سمت او متمایل کرد و لبخند او را بی جواب نگذارد. پسر با صدایی نسبتاً بلند که در میان همه‌ها و تشویق‌ها به گوش نیاز رسید، گفت:

– سروش سمنانی هستم، مبارکه. امیدوارم در کنکور هم بهترین باشید.

قلب نیاز لرزید. چشمان رنگی پسر و لبان نازکش را به خاطر سپرد. اولین پسر غریبه‌ای بود که او را مشتاقانه می نگرید. با زبان، لبهای خشک شده‌اش را تر کرد. زبانش به بالای لب خورد و موهای کم پشت لب، برای اولین بار آزارش داد. زیبایی را می طلبید و نگاه‌های مشتاق به خود را.

از پله که پایین آمد، پسر بی ملاحظه جمع به کنارش شتافت.

– اسمتون رو درست متوجه نشدم.

نیاز، نگاهی به مادر انداخت. چشمان پر از سوالش را به نیاز دوخته بود، با سرعت و نفس زنان نامش را گفت:

– من نیاز گل افشان هستم.

پسر رد نگاه او را دنبال کرد. بی آنکه واکنشی نشان دهد به سمت زینب رفت. نیاز هیجان زده و متحیر به دنبالش روانه شد. مادر از جا برخاسته بود. پسر در مقابلش تعظیم کوتاهی کرد و با ادبیتی که برای نیاز خنده دار بود، صحبت کرد:

– افتخار آفرینی دختر بزرگوار تون رو تبریک عرض می کنم. ایشون، ثابت کردن که برترین‌ها رو خانم‌ها کسب می کنن و شایستگی احراز بالاترین مناصب رو دارن.

مادر لبخندی به لب داشت. از ذهنش گذشت که «این پسر، یکی از مسئولین برگزاری مراسم است.» نگاه شرمگین نیاز را می دید، اما حس نامطلوبی از ابراز احساسات پسر نداشت. آنقدر شیفته رتبه دخترش بود که نه توجه‌ای به رتبه دوم

جوآنک داشت و نه مدال برگردنش را می دید. در ذهنش فقط موفقیت نیاز بود و بس. جوآنک دستپاچه از کیف کوچک آویزان بر شانه‌اش، کاغذی درآورد، آن را به سمت مادر نیاز گرفت و گفت:

– بنده در موسسه (–) مشغول به کار هستم. این موسسه، با کشف استعدادهای برتر رشته علوم انسانی، تا پایان کنکور، از هیچ کمکی مضایقه نمی کنه. مشاوره تحصیلی، انتخاب رشته دانشگاه، برنامه ریزی و کلاس‌های المپیاد ادبی، گوشه‌ای از برنامه‌های این موسسه ست. لطفاً فرم رو پر کنین و به خودم تحویل بدین. و نگاه موفقیت آمیزی به نیاز انداخت. مادر فرم را به نیاز سپرد و به جوآنک گفت:

– باشه، ممنون. میدم به دخترم. من از رشته انسانی بی اطلاعم.

نیاز نگاهی به مادر کرد. این بار بی اطلاعی از رشته‌اش را بدون القای حس سرافکندگی به نیاز گفت و ذره‌ای شماتت در آن موج نمی زد. نیاز با دستی لرزان، نام و مشخصات، آدرس و شماره تلفن را در ستون‌ها نوشت. در قسمت علاقه‌مندی‌ها، نوشت، خواندن رمان و کتب شعر. و در قسمت هدف، هدف خود را استادی ادبیات و نویسندگی عنوان کرد. در تمام مدتی که فرم را پر می کرد، حواسش به مادر بود. نگاه از او بر نمی گرفت. باور نمی کرد که موفقیت درسی اش، این اندازه بر مهر مادری بیافزاید. دلش لرزید و هراس ناکامی‌های آینده، او را مضطرب کرد. کاغذ را به دست مادر داد و آرام گفت:

– این رو به اون بدین.

و با تظاهر به بی میلی زمزمه کرد:

– خیلی حرف می زنه، حوصله ندارم.

مادر کاغذ را از او گرفت. نگاهی به دور و بر کرد، زیر لب از خودش سوال کرد:

«با این شلوغی، جوآنک رو چطور پیدا کنم؟»

و بعد رو به نیاز که سرش را به اطراف می گرداند، کرد و پرسید:

– باور می کنی قیافه جوآنک تو ذهنم نیست؟

نیاز لبخندی زد و گفت:

– دوم شده بود و مدالش رو هم فکر نکنم تا خونه از گردن دربیاره!

– مگه مدال داشت؟

نیاز با تعجب پرسید:

— این همه حرف زد، مدالش رو ندیدید؟! من اول شدم و اون دوم!

مادر، شانه بالا انداخت و گفت:

— یعنی هم سن توئه؟ پس این موسسه و این داستان‌ها چیه؟! خودش که به کمک احتیاج داره، می‌خواد چه کمکی به تو بکنه؟

نیاز تازه معنای لبخندهای مادر را فهمید. در تمام این مدت، آنقدر به نیاز فکر کرده بود که از محیط غافل بود. نگاه‌های مشتاق پسر را ندیده و التهاب‌گونه‌های نیاز را درک نکرده بود.

مادر کاغذ را در دست مچاله کرد و در حالیکه دست نیاز را می‌گرفت به کنار در خروجی رفتند. نیاز نگاه هراسانش را به اطراف گرداند. پسر را ندید در حالیکه به دنبال مادر کشیده می‌شد، نفس زنان پرسید:

— یعنی کاغذ رو ندیم؟

مادر بی‌آنکه جواب دهد، شانه‌ها را بالا انداخت. نیاز با خود اندیشید، «حتماً پسر جذب نگاه یکی دیگه شده و اونو از یاد برده.» قدری دماغ شده و لذت مدال طلا که کامش را شیرین کرده بود، به ملسی تبدیل شد.

جلوی در اصلی که رسیدند، پسر مشتاقانه به سویشان دوید.

— خانم گل افشان! بالاخره تشریف آوردین. خیلی صبر کردم.

زینب این بار اخمی در هم کشید و در حالیکه نگاه ملتهب نیاز را با چشم غره به سردی می‌کشاند، گفت:

— شما که خودتون دو سال دیگه کنکور دارید. چه کمکی می‌تونید به دختر من

بکنید؟ هیچ!

و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— تا اینجا که با برنامه خودش موفق عمل کرده. انشا... از این به بعد هم

موفقیت‌های بیشتری بدست میاره.

پسر، دهان گشود تا چیزی بگوید که زینب خود را به جلوی نیاز کشانید و گفت:

— به سلامت، موفق باشید.

نگاه خیره پسر به دنبالشان کشیده شد. نیاز کاغذ مچاله شده را از مادر گرفت و در سطل کنار خیابان انداخت. پسر لختی صبر کرد تا آنها سوار تاکسی زرد رنگی شدند. نیاز از پنجره اتومبیل جوانک را دید که به سرعت به کنار سطل رفت؛ بر روی انگشتان

پا ایستاد و خم شد. کاغذ را برداشت و آن را گشود. ترافیک باعث شده بود همچنان درجا بمانند و نیاز ناظر صحنه باشد. سرانجام اتومبیل سرعت گرفت.

نام نیاز و یاد چشمان براقش، امید به آینده را در دل جوانک روشن کرد. هرچند آدرس نوشته شده، فاصله را به رخ می‌کشید، اما برای او هیچ چیز دست نیافتنی نبود. کاغذ را قدری صاف کرد و با احتیاط تا نمود. لحظه‌ای از ذهنش گذشت که این برگه مچاله، بیش از مدال نقره‌اش ارزش دارد. دل جوانش لرزیده و عشق، قدمهای مبارکش را بر آن گذارده بود. عطر دستان نیاز نسبت به بوی سطل زباله، بیشتر به مشامش می‌رسید و او را سرمست می‌کرد. خرسند از یافتن نشان دختری که مجذوبش کرده و مدال نقره‌ای که به گردنش آویخته شده بود به سوی باجه اتوبوس رفت.